

از: آثار پوشکین نویسنده شهیر روس

ترجمه: طاهر شهاب

(سرگذشت نائینا)

الکساندر سرگئیویچ پوشکین شاعر و نویسنده شهیر روس در ۲۶ ماه مه ۱۷۹۹ میلادی در شهر مسکو متولد شد و در ۲۹ ژانویه سال ۱۸۳۷ میلادی در اثر يك (دوئل) در روستای (کومن داننگایا) بقتل رسید. آثار پوشکین کمتر بفارسی ترجمه شده است. بمناسبت یکصدمین سال تولد وی انجمن ادبی ایران در تهران جشنی منعقد و سه قطعه از آثار وی را فاضل ارجمند آقای حمزه... سرداور بفارسی ترجمه و شادروان وحید دستگردی آن قطعات را که بنامهای ۱ - گل - ۲ - یارلیلی و ۳ - سلام به نسل جوان، نامگذاری شده بنظم در آورده و در مجله ارمغان چاپ نمود. راقم این سطور هم یکی از قطعات او را که بنام گل لوتوس (یا قلب شاعر) میباشد در چند سال قبل ترجمه و اینک قطعه دیگری از او را که بنام نائینا) میباشد از روزنامه (تان) چاپ پاریس ترجمه و تقدیم مجله وحید مینماید - شهاب.

سالهای متمادی است که از وطن ما لوف خود دور افتاده و در غربت بسر میبرد. بهار جوانی خود را بچرا نیدن گوسفندان در دامنه کوهها و چمنزارهای مصفا میگذرانم. اندوه و غم بخاطر من راه نداشت و جز مناظر جنگلهای درهم بلوط، چشمهها، مفارهها و تفریحات ساده بیابانی در منظر پندارم جلوه گر نمیشد و بموالم دیگری آشنا نبوده ام.

افسوس! دوره نیکبختی و سعادت محدود بود و تقدیر نخواست که زندگی خود را در آرامش خیال و مجرد دوام بدهم.

نزدیک دهکده ما دوشیزهای مانند یک گل تنها زندگی میکرد و نامش «نائینا» بود. از حیث و جاهت و دلربائی بر تمام دخترهای قریه برتری داشت. یک روز در موقع طلوع فجر گله خود را بدشت بانزهئی برده و به نی زدن مشغول بودم.

در چند قدمی من یک آبشار بزرگی غرش میکرد و سر خود را بسنگهزده قطرات اشک از دیدگان به اطراف میبارید و منظره زیبایی را در حین عبور از میان گل‌های قشنگ صحرائی بخود گرفته بود. پریش در آن طرف جوی بچیدن گلها و ترتیب تاجی از گل سرگرم بود. در اثر وزش نسیم سحرگاهی زلفینش پریشان شده و بر چهره زیبای او افشان میگردد. زمانی از میان این حجاب مشکین عارض گلرنگ او خود نمائی میکرد. بمحض دیدار او سر نوشت من تغییر کرد....

آن پرچهره، نائینا بود. بی اختیار نزدیک او رفتم که چهره زیبایش را بهتر تماشا کنم. برای مکافات نگاه جسورانه من یک شعله هستی سوز در کانون دلم شراره زده و از همان لحظه بالذات آسمانی و شکنجههای تحمل ناپذیر عشق آشنا شدم.

شش ماه از این حادثه گذشت و در این مدت جز خیال نائینا به چیز دیگری متوجه نبودم و بانواع و اقسام شکنجهها و آلام درونی دست بگریبان بودم. عاقبت با بیم و تزلزل راز دل خود را به او افشا نموده و با حالت مخصوصی گفتم: «من ترا دوست دارم، نائینا، بمن رحم کن، ولی نائینا که غیر از و جاهت

خود چیز دیگری در عالم نمی‌خواست از حالت ترحم آور و عجز و ناله‌های من متأثر نشده با کمال خون‌سردی جواب داد . چوپان من تراهیچ دوست ندارم . بمحض شنیدن سخنش دنیا در نظرم تیره و از زندگی بیزار و متنفر شدم . دیگر هیچ چیز اندوه ورنجهای مرا تخفیف نمیداد ، حتی مناظر زیبای درختان بلوط و سفای چمن‌زارها و تفریحات چوپانها و نوای مرغان جنگلی و غرش آبشارها و شکوه گلها در مقابلم جلوه‌ئی نمی‌کرد و چون باشیاء مینگریستم هم‌را باقیافه‌های عبوس مشاهده مینمودم .

مصمم شدم برای تسکین آلام درونی خود از دره‌های قشنگ صرف نظر کنم در اقیانوسها پیش بروم ، در سواحل ناشناس فرود آیم و برای بدست آوردن قلب مغرور نائینا با افتخارات جنگ محشور گردم .

گروهی از ماهیگیران برای اندوختن زور و پروشیدن بامخاطرات و حوادث در اطراف من جمع شدند .

برای اولین بار صدای اسلحه و کشتی‌های رزم‌جو سکوت فضای وطن‌مرادر هم شکست و من بدین اشتیاق با همراهان خود در سایه امید و آرزو از ساحل دور شدیم و مدت دو سال ب جنگ مشغول بودیم ، شهرت زورمندی من بالا گرفت رؤسای قبایل از سطوت و رشادت من بیم‌داشته و دستجات جنگی آنها از برق شمشیرم فرار می نمودند من همین‌طور بعشق نائینا بامسرت و حرارت بج‌دال مشغول بودم . غنایم و هدایا را بین رفقای خویش قسمت می‌کردم و با اسراء و مغلوبین رفقت و صمیمیت داشتم ، ولی در کلیه جشنها نمکین و افکار من مجذوب جمال نائینا بود و برای دیدار سواحل وطنم تأسف می‌خوردم و این غم پنهانی هر روز مرا ضعیف و فرسوده می ساخت ، تا آنکه روزی تمام همکاران خود را جمع نموده و مجلسی تشکیل داده و بر رفقای خود گفتم ، وقت آنست که برویم و اسلحه خود را بدیوار کلیه اجدادی خویش بیاوریم . همه با بشاشت گفتار مرا بحسن قبول تلقی کرده و اطاعت نمودند . پاروهای ما با صدای شدید امواج آبها را شکافته باشادی و افتخار دست از جاه‌طلبی برداشته بدیوار مالوف خود رسیدیم تنها آمال و آرزویی که پس از آنهمه رنج و مرارت داشتم ملاقات سعادت ...

بخش محبوبه‌ام نائینا بودشمشیر خون آلود خود را با مرواریدها و مرجانها و سکه‌های طلا پیش پای دوشیزه خودپسند بر زمین گذاشتم تمام دختر اینکه با او آشنائی داشتند مبهوت و ساکت در اطراف او حلقه‌زده و نظر حسادت آمیز خود را باو دوخته بودند اما من در مقابل او مانند يك غلام مطیع ایستاده و از سوز عشق از خود خبر نداشتم و فقط امیدم بر این بود که او بمن اظهار محبتی بنماید. اما آن دوشیزه بی رحم باز مرا ترك کرد و با سردی آهسته گفت، قهرمان من ترا دوست ندارم. دنیا در چشم تاريك و از زندگی بیزار شدم، بدنم بر عرشه در آمد و تحمل و طاقتی برایم باقی نماند با روحی خاموش در مقابل غفريت مرگ زانوزده و در گوشه عزلت اندوه گذشته را بیاد آورده و بر عمر سپری شده خود در راه کسب افتخار و شرف تأسف میخوردم و غبار ملالت صورت پژمرده خود را با سیل اشك و خون شستشو میدادم. افسوس اداستان بدبختی من باینجا خاتمه نیافت. در میان جنگلهای دور دست وطنم گروهی از جادوگران زندگی می‌کردند و در آن نقاط خلوت که سکوت ابدی در آنجا حکمفرمائی میکرد این عده معدود بقدری در علوم خفیه و عجیبه سحر و طلسمات مهارت داشتند که بتمام اسرار کائنات گوئی وقوف دارند و افکار و اعمال آنان با آنچه که در دسترس عقول بشر نیست محشور بود قوی‌ترین دلاوران وطنم از شنیدن صدای وحشت زای آنان بر خود می‌لرزید آنان از آینده خبر میدادند مرگ و عشق را در مقابل اراده و قدرت نامحدود آنان تاب مقاومت نیست. من از شدت نومیدی و شدت عشق چاره‌ئی نیافتم بجز اینکه بوسیله سحر «نائینا» را مجذوب خود کنم و دل سرد آن دوشیزه مغرور را بدست آرم. برای انجام مقصود خویش مصمم شدم در اعماق جنگلها فرو روم و بطرف جایگاه مخوف و خلوت جادوگران رهسپار گردم باین عزم که بر ریاضت مشغول شده و بعلوم غریبه سحر آشنائی پیدا نمایم. سالیان درازی در نزد جادوگران با هزاران زجر و زحمت به تعلیم اشتغال داشتم پس از اینکه بمقصود رسیدم و تجربیات من در علوم غریبه بحد کمال رسید افسونهای را که بر شدت عشق می‌افزایند، آرزوهای بشر را فراهم میسازند

یاد گرفتم و اسرار هولناک طبیعت بر من مکشوف شد گفتم، نائینا، خودپرستی و غرور تو از این پس در مقابل اقتدار نامحدود من معدوم خواهد شد من ترا مغلوب کرده و از این بیعد دیگر تو مال من هستی....

ولی افسوس که تصورات من پوهوم بود، با آنهمه قدرتی که داشتم و مرارتی که در بدست آوردن این علم بردم بالاخره سرنوشت بی رحم مرا مغلوب و پایمال کرد با هزاران امید و آرزو در هیجان عشق بجادوگری پرداختم ارواح یاغی را احضار نمودم....

در ظلمت جنگل طوفان عظیمی برپا شد، غرش رعدیگوش فلک میرسد، زمین زیر پای من بلرزه در آمد، ناگهان دیدم پیرزنی با چشمان فرورفته درخشان، قدخمیده، سرلرزان، قوزی، جلوی پای من زانو زده است. تمام مظاهر زشتی - هائیکه در کبرسن و فرتوتی برای بشر فراهم میشود، در وجود مهیب او جمع شده بود آه! خدایا! این عفریت هول آور جهنمی همان معبوده زیبا و قشنگ دیرینام (نائینا) است که در راه عشق او کلیه مصائب و شکنجه‌های زندگی را تحمل کرده و نشاط و جوانی خود را بهدر داده‌ام؟ از دیدن سیمای مخوف او باندازه‌ای پریشان شدم که تصور کردم بگابوس مرگ گرفتارم. قطرات اشک از دیدگان خود جاری ساخته گفتم، آیا ممکن است این نحوست طالع من حقیقت داشته باشد؟

نائینای فریبا توهستی؟ آیا ممکن است که صورت دل‌فریب تو در پس پرده تقدیر و ناملازمات باین روز افتاده باشد؟ آخر آن وجاهت آسمانی تو چه شد؟ نائینا، جواب بده، مکر از روزیکه برای خاطر تو و بدست آوردن قلب مغرورت از عالم زندگی چشم پوشیدم و در گوشه تنهایی بر ریاضت مشغول شدم تا بحال چقدر گذشته است. دوشیزه فرتوت مهر سکوت از دهان بی‌دندان خود برداشته در حالیکه نفس سردش را منجمد میساخت و صدای خشنش پرده گوش را متأثر میکرد، جواب داد چهل سال، چهل سال است که مرا ندیده‌ای....

سالهای متمادی مانند برق از پس یکدیگر گذشته و بهار جوانی من و تو را خزان ساخته و هر دو پیر شدیم، ولی گوش بده اگر دوره پر ملالت جوانی

گذشت دلگیر مشو، اگر گیسوان من سفید شده، دندانهایم ریخته، اندامم تغییر کرده و وجاهتم زائل شده است، باز شکر کن که زنده هستم و بیدار من نائل شدی، بدان از این بیعد زندگانی ما باشادمانی و فیروزی جریان خواهد یافت.....

در میان آن طوفان وحشت و اضطراب واقف شدم که نتیجه زحمات من بهدر نرفته و افسونهای من اثر بخشیده و آن عفریت سالخورده در آتش عشق من میسوزد. یک خنده جهنمی لبهای پرچروک او را از هم باز کرده و باظهار عشق خود پرداخته است. اما من در زیر بار اندوه سرخود را خم کرده بودم و مثل بید میلرزیدم، او همانطور بیانات خود را نفس زنان و سرفه کثان ادامه داده و با نهایت حرارت و هیجان شگفتانگیزی میگفت، عاقبت بدرجات عشق و محبت خود نسبت به تو پی بردم، مدتی است اشتیاق دیدار تو قلب مرا مشتمل ساخته و در آتش عشق تو میسوزم. آه! محبوب از جان عزیزترم بیا و مرا در آغوش خود بگیر که برای تو می میرم! پس از ادای این کلمات چشمان سرخ بی مژگان خود را بین دوخت، بادستهای سیاه و لاغر خود دامن مرا گرفت، من از کثرت پریشانی و نحوست طالع خویش دیدگان خود را بهم گذاشتم و نزدیک بود قالب تهی کنم، دیگر تاب مقاومت آن منظره موحش را نیاورده بجله دامن خود را از دستهای او کشیده بطرف جنگل مجاور فرار کردم او هم از پی من می دوید و فریاد میزد آه! ای وجود شیرین فکر تو زندگانی و سرنوشت یک دوشیزه معصوم را مفشوش کرده و بخاکسترش نشانده است، تو با هزاران شیطنت و حیل آتش عشق را دردل «نائینا» افروختی، حالا از او تنفرداری و فرار میکنی؟ افسوس این مردها همه خائندند، آو! مگر من بتوجه کرده بودم؟ من با تو کاری نداشتم، چهل سال است که بزای تسخیر قلب من ریاضت میکشی، حالا که برای یک یوسه توجان میسپارم، اکنون که از اشتیاق تو دیوانه هستم، از من دوری میکنی. ای قاتل، ای خائن، از این جنایت خود شرم کن، از مکافات آسمان بترس، نائینا را از خود مأیوس مکن! در بامداد فردا رهگذران جنگل جسد دوشیزه پیرا در کنار نهری یافتند که بچواب ابد فرو رفته و نامهای در میان انگشتان خشکیده اش دیدند که بر آن نوشته بود. نائینای محروم و معصوم و کشته عشقی پاک و جاودانی.